

مانده از صفحه قبل

آفران که در صومعه محبوب زما بود
فکری که غم مدرسه و درس بمانیست
آهی که به بودردیم آزرده همی ساخت
فهری که شود هیزم او آتش فمروود
خمار داش خوش که پی می که و بیگانه
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را
خورشید بزنتار همی بست میانش
دیدیم که در میکنه هم شاهدوساقوست
او بود که در هر که نظر کرد، بقایافت

در میکنه از صافی دلها بهلا بود
در ساغر می نشاء و درساز نوا بود
در علت تن، صحت و در درد، دوا بود
دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
هر گاه که رفتیم، در میکنه او بود
نزدیک نمود او چه بسی دورنما بود
در بتکنه هر ذره که در روی هوا بود
آن خانه بر انداز، که در خانه ما بود
او بود که از هر چه گذر کرد، فنا بود

این جلوه همانست کزو گریه بجوشید
شوری شد و در خاطر همچون بخروشید

غافل مکن، بتکنه راهم حرمی هست
در دیده نمک ویز، که خوابت نریاید
در عشق جوعغل و خرد باده پرستان
در شکوه دل، طفل الفبا نشناسم
آن نیست که در هجر دلمرا نخراشد
دلتکی من چون سبب خوشدلی اوست
ساقی غم نابودن می، سخت خمار نیست
دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
جز جام می عشق، که آینه سدفست

زانسوی خرابات چو رفتی صنمی هست
شایسته دریافتن از عمر، دمی هست
ویرانم و آ که نه که بر من شمی هست
زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست
گر نیست سنان مژه، نوک قلمی هست
در یوزه کم از در هر دل که غمی هست
مستیم اگر در قدح و جام، نمی هست
در هر نفس ما چه وجود و عدمی هست
بیمانه زهرمت اگر جام جمی هست

آن به که بفرار مژه نر نشناسیم
لب نشنه بگیرییم و مسکنده نشناسیم

گر قیصر و کرما همه محتاج و گداییم
بر خویش کلدبرگ نجینیم، و گرنه
عقل و دل و ماء بیخبرانیم که یکجا
زین لب که بود بسته تر از کار دل ما
با آنکه زبال مگسی سایه ندیدیم
شوقی نه گریبان کشر و عشقی نه عنان گیر
از هستی ما تا رمقی همه ما هست
انصاف نداریم که با خرمن مقصود
خون از جگر غنچه کشودیم نظیری

سیلی خور بیش و کم ینک خانه سراییم
نیک و روش سیر که نشو و نماییم
صد سال نشینیم و ندانیم کجا ایم
صد کار فرو بسته گردون بکشاییم
هر جا که نشینیم ثنا گوی شماییم
مشکل که ازین پرده ناموس بر آیم
گر هم تک بادیم، که در قید هواییم
در حسرت کاهی که پرد، کاهرباییم
بخروش که بر طرفه گان نغمه سراییم

می آن نکنند باتو که مشق تو بجان کرد
غم بادلم آن کرد، که با ماغ، خزان کرد

بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

داغ دلم آفرودخته تر شد ز چراغم
 در پوست نمی کنجد ازین نشاء نشاطم
 بر شعله خورشید زند طمنه فروغم
 سدسال گرازگا بمشامم نرسد بوی
 سرگرمی بازار جنون باد مبارک
 دیوانگی آشفته تمسین و تمیزم
 آنجا که منم بیوجوان بیخبرانند
 صبحم بخراش جگر و سینه دمیده
 روز سیهی دیدم ام از هجر که امشب

هم منصب پروانه بود پنبه داغم
 بردست نمی استند ازین باده ایامم
 بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
 افسرده نکردم بخزان بلبل باغم
 آشفته گی هست بسودای دماغم
 فرزانیکی آفت زده لابه و لاغم
 کس رنجه مسازید و مگیرید سراغم
 روزم شده پیدا بجگر خونی داغم
 در پیش نظر صبح نماید پرزاعم

ناز کمتر از ایام بهارست، تموزم

خورشید فرو میچکد از چهره روزم

فهرش بسخن تیغ و بدم نیشترم کرد
 چون خنده ناخوش دهان می نمکم ساخت
 بیش از همه در دیده غم کرد هر بزم
 از خلوت شرم و ادب آورد بروم
 یکشب بدر صبح وصالم نرسانید
 من بیخودم از لطف کجا بود که سافی
 کی بود که فرصت دلی از خنده خوش ساخت
 کاهی به مراد دل خود برنگرفتم
 گفتم سخن عشق و برندی نشدم فاش

زهر دل و کافور مزاج نظرم کرد
 چون گریه صاحب غرضان بی اثرم کرد
 در چشم نشاط از حمله کس خوارترم کرد
 در معرکه شور و جنون جلوه گرم کرد
 آن بخت که در مانده خواب سحرم کرد
 یک جرعه میم داد که خون در جگرم کرد
 کی بود که قسمت ایی از گریه ترم کرد
 ز امروز که طالع بوقا هم سفرم کرد
 نفرین خرابیات چنین در بندرم کرد

اینها چه گراز پرده هستیم بر آورد

از بندگی خاطر خویشم بدر آورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد
 یک کس بدر صومعه مقبول نظر نیست
 سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم
 صد مرتبه زد بخت بهم زیج و رصد را
 بیفایده بر آتش دل ، ناله سپند دست
 ای خرمنم آتش زده از من چه گریزی
 گو گریه مکن شور، کزان کان نمک نیست
 تا از خیر صحت صاحب نشوم شار

بیمباری عشقت که بهیچ نداد
 نازم خرابیات که سرود نداد
 یک ذره که ره جانب مفود نداد
 این هفت فلک اختر مسعود نداد
 در مجمر ما بو، شکر و عود نداد
 اندیشه مکن آتش ما دود نداد
 یکدل که کبابی نمک آلود نداد
 شادی دلم از نغمه داود نداد

افغان که هلال شب عیدم بخسوفست

خورشید مرا ساعت نوروز، کسوفست

عیسی بفسون دم خود بر سر نازست

ز اندم که بافسون طیبانت نیازست

مانده از صفحه قبل

در آرزوی صحت تو لحظه بر ایام
 کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد
 برخیز که مفتاح دها بر سر کارست
 از عارضه غم نیست، که چون دولت دانان
 بر مرکب صحت فتوان تاخت همه عمر
 باد از بگلستان تو آسیب رسانید
 تا بوی گل تازه دماغ تو گرفتست
 درفته ترا ذات خوش از فتنه مصونست

همچون شب عیدست که بر طفل درازست
 در عقده اینکار ندانم که چه رازست
 برخیز که درهای اجابت ز تو بازست
 در غیب حکیمیت که بیمار نوازست
 میدان جهان پر ز نشیبست و فرازست
 او نیز ز آسهب گلستان بگدازست
 در موسم گلزار درباغ تو بازست
 چون نرگس بیمار که بر بستر نازست

ملك از حشر (خبر) فتح تونقصان نپذیرد

غم کیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

چون ناله نهم بر سر افلاك قدم را
 گر يك تنه بر قلب ملایك نتوان تاخت
 برخیز که امروز بخوش کردن دلها
 دیروز که سر دل و مقصود اجابت
 در فکر تو عاشق بسؤال لب معشوق
 حسن از می شوریدگی عشق بیاراست
 عشاق چو دیدند مبارك الم تو
 صد شکر که در ساعت فرخنده نوروز
 آن رفت که بی زله خوانت فلك پیر

از ضعف برون آوردم احسان و کرم را
 از اشك جهانگیر کشم خیل وحشم را
 گیتی بحق صحت تو خورده قسم را
 در کار تو میرفت هرب را و عجم را
 از خاطر آشفته نمی گفت نعم را
 ز اشفتگی عارضهات زلف بغم را
 در عشق فزودند بیبرایه الم را
 آراسته دیدیم به جم منند جم را
 سیری شکم نام همی کرد، درم را

نام تو که گنجیده بهر ذره جانم

از غایت تعظیم نکند به بیانم

خاری که بیای تو خلد، باغ یقینست
 در هزم قوی باش که اندر ره دولت
 در خوشدلی آویز که باهر تو دولت
 بردار نقاب از رخ و تسکین دلی ده
 بر بستر نازست، اگر جلوه قدست
 در خلوت ما هر که نه پروانه، برون باد
 تا دهر ترا داروی تلخی نچشاند
 در کار تو از بیخردی گر بدیی رفت
 ز ایام مکن شکوه، که باشد غم ایام

سنگی که پراه تو فتد، کعبه دینست
 مفتاح نجاتست بهر جا که کهینست
 گزاشته بگشته بود جیل متینست
 پیرایه حننت نه بمصر و نه بچینست
 در پرده حسنست، اگر چین جبینست
 شمع از نظر چشم بدان، خانه نشینست
 دولت زیارست و سعادت زیمینست
 آن خاصیت طینت دهرست، نه کینست
 نوش دم زنبور که با نیش قرینست

گو حادثه بر حادثه در ملك بقا باش

با اهرج و دار آب بود در نخل خدا باش (۹)

ذکر

عندلیب گلزار معانی، مولانا شراری همدانی^۱

این یگانه سخنی نوادر الافکار! **عبدی بیگ** نام دارد، ویکی از نیکان سرآمد این روزگارست^۲، و در فن سخنوری فریدزمان و وحید^۳ دوران خودست، اشعار او همه خوش انط و معنی واقع شده، تکلف بر طرف که درین ایام وجود او غنیمتست، مؤلف کتاب قریب بچهارماه بامولوی همسفر بود، آنقدر صلاحیت و مردمی که از او دیده از کم کسی دیده باشد، و یاشیوه از خوبیهای شراری^۴ این که هرگز خبث کسی نمیکرد و نمی شنود، صاحب این خصلت از شعرای منأخرین هیچکس نبوده^۵،

مولد آن عندلیب گلستان نکته‌دانی از **همدان** است،^۱ و هفت نوبت از وطن خود^۶ به هندآمده و دکن ثلاثه^۷ را گشت کرده و قصیده‌ها در مدح خان سپهسالار **میرزا عبدالرحیم خانخانان**^۸ گفته و صلۀ خوب یافته باز^۹ بوطن عود نموده آن نقود را بمصرف رسانده است^{۱۰}

عدد ابیات آن نادره عصر بسهزار بیت رسیده باشد، بتحقیق پیوسته که آن سعادت مند بسعادت زیارت **مکه معظمه** مستعد گردیده است،

۱- م، ب؛ ذکر مولانا شراری همدانی، ۲- ج؛ بجای تمام عبارت متن آورده؛ یکی از نیکان این روزگارست، ۳- ج؛ و نادره، ۴- ج؛ و یاشیوه دیگر از خوبیهای مولوی، ۵- ج؛ در شعرای این ایام کم بهم میرسد، نسخه بدل مانند متن، ۶- ج؛ از وطن، ۷- ج؛ خان سپهسالار خانخانان ولد بزم خان، ۸- م، ب؛ صلۀ لایقی یافته^۱

(۱) **امین احمد** بذیل **همدان** نوشته است: **شراری** خواهرزاده **هلاکی** است، (که ملازم سلطان حسین میرزا این بهرام میرزا بود) در همین سال به هندآمده (امین احمد در دیباجة هفت اقلیم گفته است که این کتاب را در شش سال جمع ساخته و در سنه ۱۰۰۲ تمام کرده، اما در فصول ابتدائی بذیل دکن نوشته است که سال هجری در آنوقت سنه ۱۰۰۱ بوده) ملازمت یکی از ملازمان این درگاه (یعنی درگاه اکبری) را لازم گرفته روزی چند بسر برد، آخر از خواهش خود دامن درجیده درزی درویشان برهمنای سیاحت متکی گردید، ش

(۲) ظاهراً مراد از گلنکده و احمدنگر و بیجاپور، ش

در سنهٔ خمس عشرین و الف (۱۰۲۵) مسود این اوراق پریشان را بآن عزیز
در اجمیر هند^۱ ملاقات واقع شد، تا آنوقت سن^۲ شریفش بشصت و یک رسیده بود، این
دوبیت از ایشانست:

شعر

خوش آن مستی که چون می درغمش^۳ خاموش بنشینم
بجوش آرم حریفانرا دهی کز جوش بنشینم
نگردد خاطر شوریده جمع، از بس پریشانی
اگر چون حلقهٔ گیسوش، در آغوش بنشینم
این قطعه هم از آن معنی گزینست، که بجهت جازوب **خانهٔ کعبه** گفته است:

قطعه

یارب این گلدسته کاندردست فراشان تست
از کدامین مرز و بومست، از کدامین جویبار
کز نگاهش آب میگردد بچشم آرزو
می ندانم پنجهٔ مهربست، یا مژگان یار^۴

۱- ج: در اجمیر هند را از نسخهٔ در حاشیه در آورده، ۲- ج: از غمت

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: وی برادر کوچکین **مولانا رشکی** است که مذکور خواهد
شد، مولد و موطن و منشأ ایشان **همدان** است، و اصل آباء او از شکر اخلی و ترکمان، و **مولانا شراری**
هم بغایت العایه عالی طبیعت، خوش فهم، بلند همت، شجاع، مردانه، صاحب فطرت و اقامت، و الحال مدت
دهسال باشد که از سر لذات نفسانی و هواجس شهوات جسدانی مردانه در گذشته، بتوبه و انابت قدم
در گذاشته، در عبادت و عبادت شایسته، بنیسته قیام و اقدام مینماید، و دوسه نوبت بهند آمده، هر نوبت
بنقریب یکروز خوانین چون **شیخ ابوالفضل و خانخانان** و غیرهم تکلفات یافته، مراجعت به **ایران**
نموده و باز برگردیده و در سنهٔ هزار و بیست و چهار باز از دکن به **آگره** آمده متوجه **عراق** شد، اشعارش
بسیار بلند مرتبه و عالی درجه و شاعرانه است، و خود در بدایت حال بیشتر از برادر بزرگ خود همین
شرار بود، و الحال زبدهٔ اخیار است، «عرفات» گ

ملا عبدالباقی نهاوندی مینویسد: در سال ۱۱۸ هجری **مولانا شکیبی اصفهانی** در مجلس
خانخانان راه یافت، و در ۱۰۰۱ رخصت معاودت گرفت و در اندک مدتی چهار مرتبه از ولایت بهند آمده
هر بار بیشتر از پیشتر رعایت یافت و بدولت مداحی این سه سال در رعایتی که از ایشان یافت دو مرتبه
از هندوستان به **مکه معظمه** شتافت، «مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۶۴ تا ۱۶۹» گ

بقیه در صفحهٔ بعد

مانده از صفحه قبل

توضیح آنکه در **مأثر رحیمی** ناموی بملط «ملاشیرازی» بجای **ملاشراری** درج شده و این از غلطکاربهای کاتب بوده و مصحح آن نیز متوجه اشتباه کاتب نشده است، **گ**
ازوست:

زبس که نکبت آنزلف، قابل افتادوست	نسیم در قدمش نیم بسمل افتادوست
زمام نافه لیلی بدست ناله ماست	بصورت ارچه بدنبال محمل افتادوست
بوصل ازان سر عشقم فرو نمی آید	که بوی عاشقی از آرزو نمی آید
از انزمان که به عشق تو آشنا شده‌ام	نه یا شناخته دامان نه سرگریبان را
خوش آن مستی که چون می درغوش خاموش بنشینم	
بجوش آرم حریفانرا دمی کسز جوش بنشینم	

برسر خوان محبت لقمه دیگر نشد	غریبشت دست حسرت، روزی دندان ما
از بسکه یافت درغم هجران دلم شکست	چون زلف یار گشته زسرتا قدم شکست
دارم دلی بسینه، چو در دیده توتیا	از بسکه خوردوام زشمیخون عم شکست
تا نبستی سزاف تو سازد دلم درست	خواهد بالتماس و دعا دمدم شکست
هجران نکرد آنچه بما میکند وصال	وصل توتخته برسر جووروستم شکست

«عرفات» **گ**

ذکر

میرزا ابوالحسن فراهانی^۱

این سید صحیح‌النسب، جوانیست بانواع کمالات نکته‌پروری آراسته، و نکته‌سنجی است باصناف خیالات سخنوری پیراسته، آنقدر کمال دارد که شرحی بر دیوان **انوری** نوشته، چنانچه مرضی طبع دشوارپسندان این جزو زمان گردیده، مولدش از **فراهان** است، و در وطن بسن رشد و تمیز رسیده، دراول جوانی از برای تحصیل علم دینی، و تحقیق اسرار یقینی، چون طلبه‌دبگر بدارالفضل شیراز آمده و درمدرسه^۲ **میرزا الطفی** یکی از تلامذه **مولانا شیخعلی گیلانی** که مدرس آن‌مکان شده بود شد، و درخدمتش مدتی بسربرد تا ازبرکت خدمت آن سعادت‌مند، درهرعلمی کمال مهارت به‌م‌رسانده. گویند شبی درعالم جوانی پنهانی استاد درمدرسه مذکور شراب‌ارغوانی باشاهدی ازشاهدان جسمانی کشید و بصحبتی که متعارفت مشغول گشت، روزدیگر مدرس مزبور بر آن مقدمه اطلاع یافته کتک مستوفایی بروی زده از آن مکانش بیرون کرد، **ابوالحسن** شرمنده از آنجا دل‌کنده بخانه **میرزا انوری شولستانی** که در آن شهر یکی از اهل طبیعت است رفت، و بطریق مهمانان چندی با او بود، بعدازمدتی بسبب‌آشنایی **محمد امین بیگ الله‌وردیخانی**^۳ بسعادت ملازمت خان سبکروح گران‌احسان، صدنشین صفت جوانمردان، امیر شمشیرزن ملکستان، **مبارزالدین الله‌وردیخان**^۴ مستعد گردید، و قصیده‌یی که درمدح وی گفته بود بر ایستادگان درگاهش خوانده صله لایق گرفت، و بدین‌جهت در خدمت خلف ارشد ارجمند و فرزند سعادت‌مندش **امام قلیخان** نیز آشنایی به‌م‌رسانید، بعداز روزگاری که ایزد سبحان قالب این جهان‌گذران را ازروح وجود آن خان کریمان تهی ساخت، و بنیادهمترا که خانه‌زاد طبیعت او بود ازعالم برانداخت، پادشاه فلک‌قدر

۱- ج: ترجمه میرزا ابوالحسن فراهانی را ندارد، ۲- ب: در سر مدرسه، ۳ و ۴- ب: ویردی

(هر دو صحیحست)

خورشید کلاه، شهریار عالمگیر عالمیان پناه، حامی ملت مصطفوی، مروّج محبت مرتضوی شاه عباس حسینی صفوی جای پدر پسر مرحمت کرد، و حکومت کلّ فارس بوی ارزانی داشت، امامقلیخان چون بدولت پادشاه انجم سپاه جانشین خان کریمان گردید میر ابوالحسن را بخدمت خود طلبیده داخل مدّاحان خود گردانید، و از غایت توجهی که باو داشت، حلّ و عقد امور ملکوی را در قبضه اقتدار او نهاد، الحال که سنه ثمان عشرین و الفاست، (۱۰۲۸) در بندگی صاحب مهربان خود از کثرت خدمات پسندیده تقرّبدا بمعراج رسانده، و طریق سلوک را بمرتبیهی نیکو پیش گرفته که ساکنان آن دیار، از صفار و کباز، اکثر از وی راضی و شاکرند، و این میر خجسته خصال، باوجود این حال، اکثر بدیدن استاد خود مولانا شیخعلی میرود، و ویرا رعایتها مینماید، و از خلق ارثی خویشتن کینه‌ها در سینه خود راه نمیدهد، و در مقام انتقام مولوی نمیشود، حق تعالی جمیع دانشمندانرا ازین خصلت محروم نگرداند، بررای انور ارباب هنر پوشیده نماند که عدد ایات آن یگانده زمان بچهار هزار رسیده، فاما دیوان خود تا غایت، بکسی نداده، این چند بیت از واردات طبیعت اوست: (۱)

۱- م: تا لغایت،

(۱) نصرآبادی میگوید: دربدو حال بملت پریشانی ترك وطن کرده روانه اصفهان شد، چون قریه نصرآباد که وطن کمینه است، بر سر راه واقع و مترددین در آنجا فرود میآیند، خالوی فقیر که میرزا احسنعلی نام داشت، و مرد خوبی بود مشارالیه را دیده او را نگاه داشت، بعد از تحقیق احوال او مدت دو سال ماند، پسران خالوی فقیر شرح تجرید و سایر کتب پیش او خواندند بعد از آن بطرف شیراز رفته بسبب کمالات بخدمت عالیجاه امامقلیخان اعتبار بسیار بهم رسانیده، عاقبت بسبب حرکت نامناسب و سمایت بدگویان بقتل رسید.

«نصرآبادی ص ۲۷۶» گ

محمد حسنخان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) در وقایع سال ۱۰۳۹ مینویسد: میر ابوالحسن فراهانی بفرمان امامقلیخان حاکم فارس مقتول شد.

و در وقایع سال ۱۰۴۲ در باره پایان کار امامقلیخان مینویسد: هم درین سال جمعی از قاجاریه قرا باغ بتحریرک داودخان برادر امامقلیخان حاکم فارس بدست گرجیه مقتول گردیدند، و شاه صفی امامقلیخان و بعضی از پسران او را بتلافی بکشت، و برخی دیگر از پسران امامقلیخان مکحول شدند.

«منتظم ناصری» گ

برای تفصیل این داستان در: روضه الصفاى ناصری جلد هفتم، گ

فزل

مژده باد ایدل که باز آن شمع را پروانه‌ام
 کز نگاه آشنایش با خرد بیگانه‌ام
 من شرابم دوری آتش نمیسازد مرا
 تا ز آتش دور گشتم بافتا همخانه‌ام
 بی نصیبم از شراب وصل، گویی چون حباب
 سرنگون ایجاد شد روز ازل پیمان‌ام
 آن زهر شمع در آتش وین زهر گل در خروش
 تنگ عشاقند، داغ بلبل و پروانه‌ام^(۱)

(۱) **واله داغستانی فقط یث سطر در ترجمه میر ابوالحسن فراهانی** نوشته است ولی بیش از

صد بیت از دیوان وی انتخاب کرده و امیبات ذیل منتخبی از آنست:

آفت صد دودمانی، آتش صد خرمی زیم دیگر داد، داغ تازه باغ سینه‌را ترسم این آفت که دارد گریبان دست من	ساده لوحی، این که گویم آفت جان منی کام باشد کز کای رونق پذیرد گلشنی در قیمت نیز نکذارد که گیرم دامنی
شاد کی کردم! اگر دید دلم گوش کنی مژه بر هم مزن ای دیده، که نتوانم دید تا بگشمن رفته‌ی بلبل بفریاد آمده	نشوی به که کنی گوش و فراموش کنی که نو با عکس رخس دست در آغوش کنی کآنکه گل را بیوفائی میدهد یاد آمده

دل‌زای که با من رام بود از من ره‌پید آخر سیه کردم بدان خال سیه چشم و ندانستم کشیدم محنتش عمری و دامن در کشید از من نمیخواهم کسی با نازنین من سخن گوید نه مرغ نامه بر خواهد نه قاصد، این خوشا بلبل ایکه در هجرت شکیبایی زد لها می‌رود	نمیدانم که آن بیهوده رنج از من چه دید آخر که اندر انتظار وصل خواهد شد سفید آخر سزای آنچه با من میکند خواهد کشید آخر اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید هیچ میدانی که بی‌رویت چه بر ما می‌رود
---	--

تا بدم بتن از طره پیچان تو افتاد ایدل لب او آب حیاتست، ندانم	چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد
---	---

دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود هیچکس زان طره پیچیده سر بیرون نکرد بر گبر و مسلمان سوختم، من آتشم آتش	آنچه دل میخواست از اسباب عیش آماده بود با وجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود که پیش هر که می‌سوزم، داش بر من نمی‌سوزد
--	--

بقیه در صفحه بعد

رباعی

و آنکہ زلب تو نوشخندی باید
کاین صحبت گرم را سپندی باید

اول طلب بخت بلندی باید
از بزم مرانم چو نشستی باغیر

رباعی

بنشست^۱ برم کشیده دامان ازمن

شوخی کہ گسسته بود^۱ پیمان ازمن

۱- اصل: بریده بود^۱ تصحیح متن از نصر آبادی و شمع انجمن، ۲- نصر آبادی: بنشسته

مانده از صفحه قبل

غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
کہ قطره قطره تہی کرد، ام دو دریا را
ہزار بار بہ از جنت است وجوی شراب

چو از کنار من آن غمگسار برخیزد
تو تا جدا شدی از من، بزمانہ سوخت مرا
زندگانی داد عشق از نو دل افسردہ را
زیان گسریہ نمیدانم، اینقدر دانم
مرا کنارہ جویی و یک سبوی شراب

بیقدر، چو پیمانہ خالی ز شرابست
آنچنان خاست کہ فریاد زد لہا بر خاست
کہ بتعجیل تمام از سر دریا بر خاست

در مجلس ما دیدہ بی کربہ خونین
باز، از انجمن آن انجمن آرا بر خاست
خبر چشم تر من کہ رسانید باہر

چو رنو بود، گریستم آسمان نبود
چشمان سیه رهن آیمان دارند
خاصیت آفتاب تابان دارند

ہرگز دل شکستہ ما شادمان نبود
در فارس زنان زلف بریشان دارند
از خانہ بیرون روند شب، صبح آیند

دانی ز چہ روی خواہش آیین باشد
نزدیک بصبح خواب شیرین باشد

چشم تو کہ آفت دل و دین باشد
نزدیک بود بصبح پیشانی تو

بد حالی دل از ان نکو میپرسم
در دامن خویش و حال از تو میپرسم

حال دل از ان بہانہ جو میپرسم
آشفتمگیم بین کہہ دارم او را

وز غمگدہ خاطر محزون رفتی
این خانہ شکستہ بود، بیرون رفتی

رفتہ رفتی، از دل پر خون رفتی
نیکو کردی کہ دردم نشستی

ز نہار کہ یار خویششان شماری
تا در نظری در دلشان جا داری

ظاهر بینان کہ دم زنند از یاری
مانندہ آفتاب و آہند این قوم

کنون بروم از خون برست همچو درون
کہ عاشقان را یکسان بود درون و بیرون
زبسکہ ساختم از دیدگان روان جیحون
بسان گوہر شہسوار و لؤلؤ مکنون

زبسکہ ریختم از دیدہ خون دل بیرون
گرم بیرون چو درون پر ز خون بود، شاید
زبسکہ ریختم از دست جوہر، برس، خاک
کہی غریب در آہم، کہی نہان در خاک

چون برگ گلی که باصبا آمیزد هم با من بود وهم گریزان از من
این رباعی را از برای مطلوب خود که مسمی بوده به **طوفان** ^(۱) گفته :

رباعی

من کرده‌ام از هر مژه‌یی دریایی از بخت بدمنست این، ورنه کسی
او ساخته بزم غیر را مأوایی **طوفان** جایی ندیده دریا جایی



(۱) **طوفان** قهوه‌چی پسری زیباروی بوده و بعضی از شعرای آندوره بوی تعلق خاطری داشتند، از جمله **مصطفی کانی** که میگوید:

در قهوه **طوفان** که سر خوبانست
آن رفت **مظفر** که سمندر بودی

دیگر **رشیدای زرگرمست** که بقول **نصر آبادی** در بدو حال پیاله کش بود و تعشقی بیش
پس قهوه‌چی **طوفان** نام داشت، از بابا فرانس قهوه‌چی رنجیده قطعه‌یی در هجو او گفته بسیار بقدرت
گفته، ^{رک} تذکره نصر آبادی ص ۱۶۴ و ۳۸۸ ک

برای آگاهی بیشتر در باب قهوه‌خانهای **اصفهان** که مجمع شعرا و فضلا و هنرمندان بوده و
شاه نیز گاهگاه بدانگونه جایها میرفته است، رجوع کنید بکتاب زندگانی **شاه عباس اول** تألیف
استاد دانشمند آقای **نصرالله فلسفی**، و نیز باید افزود که این قهوه‌خانها در زمان **شاه عباس ثانی**
هم مانند گذشته بروفق بوده است، چنانکه **میرصیدی طهرانی** در باب قهوه‌خانه **زینا** گوید:
بیا قهوه **زینا** رویم **صیدی** زود
که بکزمان دگر جای **شاه** پیدانست

ذکر

مولانا حیاتی گیلانی^۱

تولد آن منتخب امثال و اقران خویش^۲ در رشت گیلان واقع شده، در صغر سن بوادی موزونیت افتاده، و در مسکن بسن^۳ رشد و تمیز رسیده است، در ابتدای جوانی سیر عراق و خراسان کرده، بعد از آن بدارالامان هندوستان که نشوونما دهنده^۴ خردمندانست آمد، و بنسبت هموطنی حکیم ابوالفتح گیلانی که یکی از اعیان آستان^۵ سلطنت نشان فرمانروای بحر و بر جلال الدین اکبر پادشاه غازی بود، مربی مولوی شد^۶ تا در هند نشوونمایافت، و بخدمت اکثر خوانین عظیم الشان دارالامان^۷ مثل خان سپهسالار میرزا عبدالرحیم خانخانان و امثال و اقران ایشان رسید، و اکثر اکابر^۸ در مراعات خاطر او کوشیدند، بعد از آن بسعدت بندگی شهریار بحر و بر، پادشاه دادگر معدلت گستر، جلال الدین اکبر^۹ مستسعد گردید، چون آن خسرو^{۱۰} کامگار و دیعت حیات را بامانت داران کارخانه^{۱۱} قضا و قدر سپرد، و از^{۱۲} عنایت حضرت باری نوبت جهاننداری به جهانگیر پادشاه که درین ایام خجسته فرجام، جهانیان از عدل و داد او مرفه البالند، رسید، حیاتی را داخل مداحان خود ساخت، و مولوی مثنوی در بحر خسرو شیرین که مسمی به تغلق نامه است. و آن داستانیست بغایت غریب، ولیکن نصف! آن حکایت را در دریای معنوی امیر خسرو دهلوی منظوم ساخته، تتمه همان قصه^{۱۳} عجیب را حسب الحکم بنام^{۱۴} این پادشاه ستاره سپاه برشته^{۱۵} نظم در آورد، چون بسمع اشرف اقدس جهان پناه رسید، حیاتی را بصله^{۱۶} این بیت:

۱- م: رشت، ب: ذکر مولانا خیالی، ۲- ب: خود، ۳- ج: یکی از اعیان، ۴- ج: مربی
تربیت مولوی شد، ۵- م: ب: در دارالامان، ۶- ج: اعیان، ۷- ج: شهریار بحر و بر اکبر پادشاه،
۸- ج: شهریار، ۹- ج: از، ۱۰- ج: در بحر خسرو شیرین مبنی بر قصه سلیمان و بلقیس بنام،
۱۱- م: ب: در آورده،

بیت

جهانگیر و جهان بخش و جهاندار
جهانرا با سروکارش سروکار^(۱)
بازر کشید^۱ تاحیاتی در حیات بود از بندگی این جمجاه^۲ انجم سپاه محروم
نگشت، هه جا در سفر و حضر در خدمت بندگان حضرت خلافت پناه بسر برد^۳، تادر
سنه ثمان و عشرين و الف (۱۰۲۸)^۴ در دارالخلافة آمره^۵ وفات یافت، مدفنش در
شهر مذکورست، مؤلف این تألیف بخدمت او رسیده و دیوانش را دیده قریب به هفت هزار
بیت است، ساقی نامه ندارد^۶ دو مطلع از آن مرحوم که مناسبتی بسیاق این اوزاق^۷
داشت، ثبت نمود^۸،

مطلع اول

بیا که ساز طرب خوش بساز و سامانست

پیاله چشمه خضر و می آب حیوانست^۱

مطلع ثانی

این سبزه و این صحرا، بویی ز جنون دارد

دیوانگی و مستی، امروز شگون دارد^(۲)

۱- بیت را ندارد و فقط نوشته شده حیاتی را جمله آن بازر کشید، ۲- چ: نادشاه، ۳- چ: در خدمت آن حضرت بسر میبرد، ۴- چ: ام، تدر سنه، ۵- چ: در دارالخلافة، ۶- چ: ولیکن دیوان او را ندیده است، از عزیز می هنگام تحریر چنان مسموع شد که دیوان ایشان را دیده ام، هفت هزار بیت است، والمهدی علی الراوی، ۷- چ: این نسوید، ۸- چ: بر بیاض برد، ۹- چ: بیت تالی را مقدم داشته،

(۱) آزاد در خزانه عامره نسبت اتمام تغلق نامه را به حیاتی کاشی داده است و مینویسد که: خان آرزو را در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلطی واقع شده، از مطالعه مجمع النفائس تألیف او واضح میشود، ص ۱۹۲ م
بنده نگارنده دیوان حیاتی گیلانی نسخه خطی کتابخانه ملی ملک شماره ۵۶۵ را دیدم و معلوم شد که اشتباه از مؤلف خزانه عامره است و اتمام تغلق نامه از حیاتی گیلانی بوده آنهم نه بصورتی که آزاد نوشته بلکه شاه تنها از وی خواسته است تا آنرا تمام کند چنانکه حیاتی خود میگوید و خوشبختانه او را دو ساقی نامه هست، یکی در کتاب سلیمان و بلقیس و دیگر در همین تغلق نامه و در پایان این ترجمه یکی از اندو ساقی نامه بنظر خوانندگان خواهد رسید،

(۲) مولانا حیاتی از شعرای متهین گیلان رشتست، (کذا) در شیوه نظم غزل بصفه قدرت موسوف، و در شبعه دریافت هفت و ستمین ابیات استادان سخن بغایت مهارت معروف، لوا مع حقایق و لوا بیح دقایق محبت از مطلع باطن عشق پذیرش پیوسته در طلوع و ظهورست، و سواطع انوار معرفت و لوا فتح حدائق بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

حقیقت از جواهر سرایر قریحتش مانند سحاب همیشه درخندیدن و گوهر ریزی، در مضار اقتضار هیچ آفریده را از شاعران زمان با او مجال مساوات نیست، و در محافل خود نمایی، هیچکس را از اقران قوت مباحثه و مکالمت وی نبی، شاعر است در سربت شعر گفتن ماهر، و سخن فهمیست بر دفع شبهات و ملتزمات ظرفا قادر، در اوائل حال که قدم در وادی شاعری نهاده بود، درزی و روش تجار گیلان بکاشان آمدوشد داشت، و در مدت سکون درینجانب، اشعار اطراف، اشعار و غزلیات طرح کرده، ابیات پخته بر تخته روز کار مینگاشت، اگرچه بواسطه غرور شاعری وحدت جوانی که دوشعبه است از جنون، ناملایمی ازو نسبت بشعراء و ظرفاء بظهور میرسید، اما حالا از اقوال و اطوارش کمال قبول و حسن سلوک معلوم میشود، و بجای نخوت و درشتی، احسان و تواضع جلوه میدهد، درین نوبت که ازینجانب بوطن مألوف رفت، میلی تخلصی ناشاعر، در حالت مستی با وی نزاع کرد، و آن ناملایم بیباک شمشیری بردست وی زده، دست مولانا را از کیرایی انداخت، و آن صاحبقران عرصه فصاحت، با وجود قدرت بر فحاص و انتقام، چون آن دراز دستی در حالت مستی ازو موجود آمده بود، از سر فحاص وی در گذشت، و بعد از آنکه آن جراحت روی بهبود نهاده، از گیلان بدارالمؤمنین کاشان تشریف آورده با امید کسب جمعیت متوجه دیار هند گشت.

«خلاصه الاشعار» گ

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد که **مولانا حیاتی** جامع فنون کمالات و حیثیات کسبی و وهی است، وجود شریفش در هر مکان و زمان باعث تفریح قلب و سرور اکابر و اعیان و جمعیت و خوشحالی موزونان و مستعدانست، و بواسطه او بسیاری از مستعدان و غریبان هر صنف در ممالک هندوستان معطل و مدعی خود رسیده اند، و درین قسم امور بر خود منت دارد نه بر یاران، دائم الاوقات بصحبت مردم اهل و فصحا و بلغا بسر میبرد، و صلاهی عیش و عشرت در داده هیچ باقی در زمانه نمیکندارد، و در مضار فصاحت و بلاغت از مشاهیر فرقه سخنورانست، بواسطه **حکیم ابوالفتح گیلانی** در سلك ملازمان و منصبداران **جلال الدین اکبر پادشاه** درآمد، و چندان قرب و منزلت او را در ملازمت آن پادشاه بهم رسید که مزیدی بر آن متصور نبود، بعد از آنکه تسخیر دکن بعهده **خانخانان** واگذار شد، وی نیز از جمله کومکبان آن صوبه گشت، و در آنجا خود را در سلك ملازمان و مداحان خانخانان در آورد، و وی در مقام تربیت و ترقی و رعایت او شد، و این بیت **رسمی قلندر** که در قصیده بی مختوم بمدح خانخانان گفته شده شاهد اینعالت :

بیت

ز نعمت تو **حیاتی** حیات دیگر یافت بلی مریبی طبع عرض بود جوهر
خانخانان تجویز منصب هزاری نسبت باو کرد و او نیز در جمیع مهمات و فتوحات دکن در خدمت ایشان جان سپاریها نمود، و محرم بزم و رفیق رزم بود، و بسبب توجه آن سپهسالار توطن بر **هانپور** اختیار کرد، و منزلی دلگشا و مسجدی عالی در جنب آن بنا نمود، و مدت ده سال یا بیشتر در آن صوبه توقف کرد، و باغی نیز در ظاهر آن شهر بر سر راه **آگره** بنا نمود، اکنون آن عمارت و آن باغ آبادانست و بنام نامی ایشان اشتها دارد، و الحال که سنه هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد، بشرف بندگی جهانگیری مشرفست، و از جمله ندما و صاحبان ایشانست،

چهار سال بعد ازین تاریخ (صفر ۱۰۲۸) که حیاتی تقدحیات بقابض ارواح سپرده **ملاعبدالباقی**

بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

نهایندی عبارت: **حیات باقی یافته** را ماده تاریخ فوت آن سخنور یافته است.

۱۰۶۸

«نقل باختصار از مآثر رحیمی ج ۳ ص ۷۴۸ تا ۷۸۱»

از غزلهای اوست:

دیوانه بجز گوشه ویرانه ندارد
آن چیست که از شیوه مستانه ندارد
من و شکایت و آنکه ز نو؟ خدا نکند
مگر که بازنگاهی به حمل افتادست

صرصر نشود، نو بر با غم نغشانند
بوی تو صبا هم بدماغم نغشانند
جز آنش و الماس بدماغم نغشانند
می نوشد و جز خون با با غم نغشانند
کو روغن خود را بچراغم نغشانند

هم از لب و هم از چشم، بیمانه پرست آمد
هر جای که عشق آمد، بر عقل شکست آمد
هان، داده و هان ساقی، کان باده پرست آمد
چون رفت چهل زان پس، هنگام نشست آمد
تا چند **حیالی** چند، خود عمر بهشت آمد

شکسته بال نفس شوق آشیانه ندارد
که مرغ دام تو پروای آب و دانه ندارد
چه دوستیست که خوی تو بازمانه ندارد
که عندلیب بهر شاخ آشیانه ندارد

همین نه خال و خط و زلف عنبرین داری

چه دانی لذت دیوانگی را

این سینه همه بدوختن رفت

یک میان شایسته ز ناز نیست

بیدانشی بعلم **فلاطون** برابرست

آباد کرده همتم، ویرانهایی باید مرا

از گفتگوی درد خود، افسانهایی باید مرا

نی خرمی، نی خوشهیی، نی دانهیی باید مرا

بقیه در صفحه بعد

ویرانه نشین تو سر خانه ندارد
میرم سراپاش، که پاتا بسرا امروز
خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
دیوبه از روش خویش ناقه پیمانند

کس نیست که دامن بچراغم نغشانند
از ناز کی خوی تو ترسم، که ازین پس
مرهم چه تعنی کنم، از عشق همینست
از عشرت امروزه من یرم، که ساقی
آنکس که دهد پند من از عشق **حیالی**

مست آمد و مست آمده بانر کس مست آمد
هر موج طوفانرا، لوح دکری باید
بیمانه بیار آید، خمخانه تپی سزید
بالایی سرو عسرا، تاسی و چیل باشد
از شش جهت عالم، رو سوی دگر آور

خرابه کرد تو هر کز هوای خانه ندارد
تو خواه در قفس گل فشان و خواه شرر ریز
بدوست داشتی دشمن و بدشمنی دوست
بیرون میار سر از بند آن دوزلف **حیالی**

زیای تابست جا بجای، دام دلست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک

از بسکه رفو زدیم و شد چاک

در میان کافران هم بوده ایم

چون هیچکس بدانش اصلی نبرد راه

تادر فرو بندم بخود، غمخانهیی باید مرا

از قصه فردا و دی، عالم پریشان میشود

از کشتهای اینجهان کان خرمن کا و خرست

مانده از صفحه قبل

گرتویغ غازی میکشد، ور تیر کافر، راضیم
منشین حیاتی پیش من، شور مرا بر هم مزین

من تشنه خون خودم، پیمانهای باید مرا
من عاشقم، تو عاقلی، دیوانه‌یی باید مرا

من داشت چشم حیاتی که بناو
ز گیلان و کیلانین یاد نام
بآن کافریها که آنقوم کردند
به خان احمد آن تاجدار سلاطین

همه زاده ابر نیسان فرستم
هر آنکه که بردوستان جان فرستم
اگر قبله باشد، کی ایمان فرستم
فرستم دعا و فراوان فرستم

«دیوان» گ

ویباچه منثور تغلق نامه

فزایش میان دستایش مجلس آسمان آیین و فردوس تزیین که بندگان حضرت سلیمان مکانی
بالقبال سرمدی اهل افروز و دیهیم آرای بودند، و سخن از کتاب و شعر و تاریخ میگذاشت، از زبان
الهام بیان، گوهر در شدند که عجب حیفی و دروغی از هر کتاب منظوم میر خسرو به تغلق نامه ایشان
واخورده، چنانچه بالکل حمد و مدح و آغاز داستان و اکثر از حکایت و روایت و موعظه و چگونگی تاریخ
و خانمه در میان نیست، و چند نیست که بغاظر اشراق لعن بر تو می افکند که بیکی از سخن رایان پایه
سریر آسمان مصر، امر شود که ببرکت فیض مقدس ما از عهد اینکار بر آمده و دقیقه‌یی از هیچ باب
سخن فرو نکذارد. **آنگاه از زمره آن جمع، بقدم بندة فدوی** که همیشه مدحت سرا و صاحب
ستابوده امر همایون شرف انعام یافت، امتثالاً لامر شروع در آغاز شد، و بعون عنایت الهی و فیوضات
نامتناهی شاهنشاهی دادند که فرستی با انجام رسید،

ویباچه منظوم تغلق نامه

بقاریخ هزار و نوزده سال
شبی که ظلمت از خود دور کرده
شبی روشن چراغ زندگانی
نه شب چشم و چراغ صبح خیزان
بزییر سایه تخت فلکنا
جبین سودم سجود آستان را
شهنشاه جهان از قدر والا
بگفت آورد لعل گوهری را
که در تاریخ سال ششصد و اند
سخن پیرای معنی **میر خسرو**
پس از چندین سخن کز نظم پرداخت
ازان دفتر ولی ز آغاز و انجام
همانا شد ز گشت هر ستاره
عجب بادی بدان گلزار و اخورد

که میزد بخت بر دولت همی فال
سیاهی را شب پرنسور کرده
نخستین صبح ایام جوانی
نه شب، غنبر فروش مشک بیزان
سرم میسود بر اوج ثریا
که بر صدجا بخدمت بسته جان را
نهاده تخت بر اوج ثریا
بحر آمیخته معجز گری را
که بر سنجی سخن را چند در چند
سخن را زو طراوت تازگی نو
بنظم نثر تغلق نامه پرداخت
سخن را نی نشان نی قصه را نام
سخن را جابجا توفیق پاره
که چون هر بر که گل اوراق آن برد

بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

هماندم این بفکر افدسم گشت
 که باید گفت برمدحت سرایی
 زهرجنس سخن و زهر فسانه
 دزان هنگام و آن وقت خجسته
 کلید بخت قفل بسته بگشاد
 شد از حضرت اشارت کای فلانی
 چنین باید که گردد این کهن نو
 بدین خدمت سزاواری توداری
 نکرد تا تمام این کارنامه

بطبع خاطر دانش رسم گشت
 سخن را آفرینی با سزایی
 بگوید آنچه وقتست از میانه
 جهان از چشم زخم فتنه رسته
 نظر شاه جهان را بر من افتاد
 سخن را ای سروش آسمانی
 شود تا شاد از ما روح خسرو
 که از ابر سخن کوهر نوباری
 منه کاغذ ز کف، زانگشت خامه

ساقی نامه حیاتی

بیا ای ساقی خمخانه در دست
 مین ده کو بهش آتش فرورد
 بیا تساجام را از جام بدانیم
 زخم درشیشه کن جان بری را
 بیا تا خوش شویم و خوش نشینیم
 که ما را نور چشم از خاک خم زاد
حیاتی را توانگر دل ز می کن
 تو هم ای مطرب از راهی که دانی
 بیجان کوشمهای ارغنون را
 که گردون را بدانتر کتازست
 بیا ساقی بیا اندوه کنیم
 درک ما را که هر جا تار بگست
 بجوش آور اگر خونی درو هست
 تو هم ساقی گل آکین کن چمن را
 که از می تازه شد آب و گل ما
 چه می در خم بتن جان فرشته
 که تا از چرخ و از اختر نگوییم
 چه دانی کاین سپهر و اخترانش
 بنفش خسویشتن مشغول کلند
 ازودان جمله را نزع چرخ و محور
 مغنی پرده ات خوش عشق کارست
 ز سر ناله آگاهی تو داری
 ز لحن مرغ از آواز ماند

مراد خویش: چون باده کن مست
 مین کو خان و مان عقل سوزد
 ز نقش جام آراز **جام** بخوانیم
 بجام از شیشه ماه و مشتری را
 گل شادی ز روی هم بجینیم
 هر آنکو خم کند دستش مریزاد
 زهر جامی یکی **کاو** کی کن
 بزنی بر شعله آهی که دانی
 بهال از مالش آن چرخ دوز را
 شایب را ازو دره های بازست
 نه ارعهد تو از دوران غمینم
 زهر آهی هزاران بار بگست
 بدور آور میی کر در سبوهست
 ز من بر کن غمان بیخ کن را
 ازو گردید حال هر مشکل ما
 بر تک گل ز آب گل سرشته
 دهی کان رفتنی نبود نپویم
 جهات وامهات و کوهرانش
 نه مجبورند، سال باختیا، ند
 کجا از آسمان تا آسمانگر
 هوای سینه را آتش بخارست
 بدل درد و بلب افغان تو کاری
 همان بر شاخ از پرواز ماند

مانده از صفحه قبل

بیا ای ساقی اندیشه سوزم
 بده تا وارهم از تنگ ایام
 مرا از خویشتمس ننگ و عارست
 من و عشق و تمنای دل خویش
 مغنی آتش سردود دارم
 نفس را با نسوا همساز میکن
 که جانم بر دم شمشیر بستست
 بیا ای ساقی آینه گردان
 بده دوری که دور اینججه گیرست
 دل دانا ازو درینای خوبست
 مغنی بر لبم پیچیده آهست
 بده کز ز هر گردون لب ببندم
 سراپا چرخ اندر پیچ و تابست
 میا ساقی که حرفم باز باتست
 بده جامی و کم زن ما و من را
 مغنی درد دارم ناله ناکم
 بلب آورد دمی کان بیغم راست
 توهم ساقی دهی برجای داری
 که وقت گل دل از می تازه باشد
 که دارم دیده بی بنشسته در خون
 مغنی این در از تو باز گردد
 پر پروانه ز آواز تو سوزد
 دگر ساقی میت خوش باد و جامت
 تویی جمشید دور جام جم را
 ز تو بوم و بر دنیا است خرم
 بدل وا کرد راه جستجویش
 دلست آنکو خزینه خانه اوست
 چو عنقا بسته راه آشیان را
 خرد گویی دلست و دل همان اوست
 از آن بر شاخ خود تنها نشیند
 خردود را ازو سرمایه و سود
 ندانم کس ز حرف دل چه گوید
 که راهی هست بر دل خانه ات را
 بزنی تازی که تا آتش فروزم

فدح را تاج افریدون فروزم
 همان از صلح و هم از جنگ ایام
 که با دوران گردونم چکارست
 هزاران گیرودار مشکل خویش
 زیان بساده را بر سود دارم
 غمسان رفته را آواز میکن
 هزاران بیشتر در سینه خستست
 تبسم را کسل اختر بداهان
 حدیثش را تا بد از و بین و تیرست
 که بیدادش زهر وادی فزونست
 چنان آتش که برق هر گیاهست
 بگریه در شوم شکر بخندم
 نخستین کاشش اندر مدشتا بست
 نخستین جام می را از باتست
 به موج باده زن چین و شکن را
 ز دل تاسینه هر جا چاک چاکم
 که جمله بیشی عالم کمی راست
 میفشان تخم را تادل نکاری
 ترنم را ز مرغ آوازه باشد
 زمزگان رفته تا گردن بجیحون
 که غم بیرون زد از ساز گردد
 که از هر زخمه برقی بر فروزد
 که از گل بو همی آرد بیامت
 که از ساغر ببینی بیش و کم را
 بهار آراست شهر و کوی عالم
 بهر دستان هزاران گفتگویش
 کهن کنجینه در ویرانه اوست
 بپیدایی زده سر نیان را
 بکوه قاف مرغ آشیان اوست
 ز نادیده ندیده بساز بیند
 خزینه خانه هر بود و نابود
 دهی بی منتها را چون بیوید
 بیا وا کسن در کاشانه ات را
 غم و اندیشه را در هم فروزم

بافته از صفحه قبل

مغنی ساز بر آهنک میزن
 بزنی نانی شوم و ناله کاریم
 ز بیخ و بن بر آور ریشه غم
 بزنی تازی که نالان تر بنالم
 نه بر قول جهان آهنک بردار
 که اینها دام ما ودانه ماست
 که دارد غرقه در دریای خونم
 دم را خون کند تا گریه سازم
 گهی از مرق سوزد که باخگر
 بی ساقی کسه بر بادا خم تو
 بدم ز انمی که چون صبح دل افروز
 همه خمخانه را سر جوش از و پوس
 مغنی برود دیگر بردار
 ز آشگاه ما دودی بر آور
 چه گر از مطرب و می چند گفتم
 و نر داند خدا زین می چه داغم
 ازین سرخی چه زردیها که بروم
 زهر جامی که گشتم مست و سرخوش
 ز جوش این سیه کاران بد مست
 سال کم از آن زحمت نرستم
 و گرنه می کرا در رنج دارد
 نه می درود چراغ و روشناییست
 سپیدی بر سر آتش که دارد
 ز خنده شیشه را لب بسته گردد
 خداوند! می ده مست کاره
 چه گر این باده آب سلسبیلست
 ز آب خضر باشد چشمه سارش
 نفس روح القدس بروی دمیده
 ز لیلی چهره افروزد چمن را
 بمجنون درد و داغ عشق گردد
 صبوران را بسینه سنگ بدهد
 بنسر و رنگ و بو گردد هوس را
 ازینسان در هزاران در هزاران
 خصوصاً بر سخندان سخنور

نوای زهره را بر چنگ میزن
 سر افسانه را دیگر نغاریم
 بر سر شغل غم اندیشه غم
 ز هر نالشی بخویش اندر بنالم
 نه بر قانون عالم چنگ بردار
 جگر لبریز در پیمانۀ ماست
 مپرس از جور چرخ و چند و چونم
 بندد و داغ او اندر گدازم
 فروزد جایجا اخگر باخگر
 که خوش بر گل نشیند شیم تو
 بخدم در چون شب بود در جام چون روز
 خورد را مغز در سر هوش از و پوس
 کسه آری مرغ داودی با آواز
 دمی از جان خشنودی بر آور
 جگر از مثقب العباس ستم
 که بسته بر دم سر سر چراغم
 چه گر زین باده بس رخ کردم
 جگر پر گاله کردم آه آتش
 همی ساغر مرا می افتد از دست
 بهر صحبت که با اینان نشستم
 که بر لب جرعه را صد گنج دارد
 نه می بیگانگان را آشناییست
 اگر می نیست حال خوش که دارد
 نوای مطربان آهسته گردد
 که کاره شمله اندر سنگ خاره
 ز گوهر موجه دریای نیلست
 دم عیسی بود هم در شمارش
 هوای هر سحر بروی وزیده
 سر کویش کند چین و ختن را
 ز داغ سینه باغ عشق گردد
 نوای مسرغ بر آهنک بندد
 که بندد هودج شیرین جرس را
 که باشد هر یکی داروی و درمان
 به پیوند سخن را سلك گوهر

مانده از صفحه قبل

که گردون تهنیت داود لیش را
حیاتی را که این سرمایه دار است
 بناخفتن کند شب روز خود را
 شود از هر سرمویی خدا خوان
 می عشقت آن می خود نه این می
حیاتی را ازان سرمست میدار
 تو صافی باش هر ایمانه اش را

مدراج در فرستد کو کیش را
 قلم در دست او هائی نکار است
 بداغ خود فرستد سوز خود را
 دعا را از اجابت گل بدامان
 که نی مطرب بیاید نردفونی
 هوای دوستی در سینه اش کار
 کلید قفل در میخانه اش را (۱)

«از کتاب سلیمان و بلقیس» این مثنوی سه هزار بیت است» گ



(۱) ساقی نامه دیگر **حیاتی گیلانی** جزو ابیات است که در تمهیم و تکمیل **تغلق نامه** امیر خسرو دهلوی گفته است و در نسخه چابی تغلق نامه (۱۳۵۲ دکن) نیامده و نیز آقایان سید هاشمی فریدآبادی و مولوی رشید احمد که بر آن کتاب مقدمه نگاشته اند، اتمام تغلق نامه را از **حیاتی کاشی** پنداشته و ترجمه او را مذکور داشته اند، گ

ذکر موزون الملک^۱ «لطفی تبریزی»

آن زبده امثال و اقران خویش یکی از اشراف زادهای آذربایجان است^۱، تولد او در تبریز واقع شده، و در آنجا بسن رشد و تمیز رسیده، در اول جوانی و بهار زندگی سیروسفر سیاری کرده است^۲، مسود این اوراق را در سنهٔ سبع عشر و الف (۱۰۱۷) وقتی که تازه از ایران بدارالامان هندوستان^۳ آمده بود،^(۱) با آن منتخب زمان خویش در لاهور ملاقات واقع شد، در آن ایام مولانا لطفی^۴ موزون الملک خطاب یافته بود، و از عنایت بی غایت حضرت خلافت پناهی، ظل اللہی، و الطاف بینهایت جهانگیر پادشاهی بحکومت بندر لهری^(۲) که در حواشی تته واقعت، سرافراز شده^۴ در آن ایام آن عزیز بدان بندر متوجه شد،

۱- م: ذکر موزون الملک آذربایجان، ۲- م: اب: از تولد او تا کرده است، را ندارد، ۳- ج: مدارالامان، ۴- ج: در آن ایام مولوی از عنایت حضرت خلافت پناهی ظل اللہی و الطاف بی نهایت جهانگیر پادشاهی خطاب موزون الملکی یافته بود، و این پادشاه جهانگیر بخش حکومت بندر لهری که در نواحی تته واقعت است بدو مرحمت فرموده.

(۱) ملا عبدالباقی نهاوندی مینویسد: در اوائل حال مقلد بی نظیر و همال بوده و مطبوع طبع خاص و عام کشته، سبب تفریح و سرور قلب صغیر و کبیر و برنا و پیر میشده، و انتعاش طبایع عالمیان، وجود فایض الجودش موجود بوده، فرزند خلف مولانا عرفی تبریزی است، (عرفی که مانگر که مشنوی کوی و چوکان گفته است، روز روشن) و در هندوستان مدتی بندیمی و خوش طبعی اوقات میگذرانیده، «مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۲۵۲ - گ»

(۲) لطفی لاقل ۲۵ سال پیش از فخر الزمانی سفر هند نائل شده بوده زیرا که وی در سال ۹۹۴ برای ولادت داراب خان سردوم خانخانان قطعه بی گفته که بیت آخر و تاریخ آن چنینست:
ز لطفی خواستم تاریخ سنانش
بگفتا: آفتاب دین و دولت: ۹۹۴

تمام قطعه در مآثر رحیمی مندرجست، گ

۳- لهری یا لاهری از بنادر مشهور سند است،

«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۲۵۲ - گ»

بعد از انقضای دو سال در نذر بار^۱ که [از] نواحی آگره است، پیاپی سریر سلطنت مصیر رسید^۲ و مدتی در درگاه عرش اشتباه ماند، تا حساب خدمت خویش با دیوانیان^۳ عظام مفروغ ساخت، آنگاه بموجب فرمان جهانگیر بنده پرور، پادشاه دادگستر، بخدمت داروغگی دارالضرب **مجازات** سرافراز شد،

مولانا لطفی روزی چند در بلده مذکور مسطور، مأمور بود تا در سنه احدی و عشرین و الف (۱۰۲۱) نقد حیات بقایض ارواح سپرد^۴،

دیوانش تا لغایت بنظر این محقر در نیامده^۵ نمیداند که واردات خویش را بر بیاض برده است^۶ یا توفیق بترتیب دادن اشعار خود نیافته^۷ دو بیت از آن نادره زمان^۸ که مناسبتی بسیاق این اوراق^۹ داشت، مرقوم قلم شکسته رقم گردانید^{۱۰}،

نظم^{۱۰}

هنوز جام شرابی بنو گلی نزدیکیم

نوای قهقهه^{۱۱} بر صوت بلبلی نزدیکیم

هزار فصل گل آرزو رسید و گذشت

هنوز بر سر یک آرزو گلی نزدیکیم^(۲)

۱-م: ندا باری، ب: ندابادی، ج: ندارا باری، و هر سه غلطت، صحیح آن بصورتیست که در متن آورده ایم و نیز «نذر بار» بذال معجم هم ضبط شده رجوع کنید بآیین اکبری و اکبرنامه، ۲-ج: بعد از انقضای سه سال، دیگر باره در نواحی ندادار باری که متعلق با آگره است پیاپی سریر سلطنت مصیر جهانگیری رسید، ۳-م: ب: دیوان، ۴-ج: مفروغ ساخت، دیگر باره این پادشاه انجم سپاه موزون الملک را بکجرات بخدمت اهتمام دارالضرب مقتخر گردانید، آن عزیز مدتی مدید در آن ملک بود تا در سنه عشرین و الف داعی حق را لبیک اجابت گفت، ۵-ج: دیوان آن موزون زمان تا لغایه بنظر فقیر در نیامد، ۶-ج: است، ۷-ج: دو بیت از ایشان، ۸-ج: تسوید، ۹-م: قلم ثابت رقم گردید، ب: ثابت رقم گردانید، ۱-ج: رباعی، ۱۱-ج: نوائی قهقهه

(۱) **نهادندی** میگوید: گاهی بجهت موزونیت ذاتی و فطرت اصلی پر توالتفات بر منظومات انداخته بنظم اشعار در نشر میپردازد، وارثاً و استحقاقاً نصیبی وافر ازین فن دارد، و طبعش خالی از متانت و دقت و بختکی نیست، و از اکثر یاران اهل بتخصیص افصح فصیحای زمان **مولانا مرشد بروجردی** مشهور بمرشدخان استماع رفت که: از نیکان روزگارست، و در اهلیت و آدمیت بی مثل و مانندست، و این بیت از نتایج ابدکار افکار اوست که در **تبریز** گفته و بیت مذکور طالع شهرتی دارد که عالمگیرست، بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

خونش بگردنم، پدرت را بزَن بکش

عیسای مریمی تو، پدر را چه میکنی

«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۲۵۳» گ

تقی الدین اوحدی مینویسد: ... بخدمت ضرابخانه گجرات مشغول بود که بحق پیوست
در سنه ۱۰۲۵ و در اوایل حال در خدمت زین خان میبود، ذوق بسیار در تصرف داشت و مجرد ورندمیز است،
ازوست:

همین نه کارمن از روزگار تلخ شدست

که زندگانیم از هجر یار تلخ شدست

ز روزگار بسود تلخکامی همه کس

ز تلخکامی من روزگار تلخ شدست

یکچند پی کردش افلاک شدیم

یکچند پی دانش و ادراک شدیم

از آمدورفت خود همین فهمیدیم

کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

ایساقی باده محبت جامی

وی قاصد غمزه بیان پیغامی

تا کی هدف تیغ تقافل باشم

لطفی قهری، تبسمی، دشنامی

«عرفات» گ

ذکر

قدسی مشهدی^۱

مولد این ببل گلستان^۲ خیال از مشهد مقدس است، در وطن خود بسن^۳ رشد و تمیز رسیده، درین جزو زمان کسی از شعرای آن بلده طیبه بفصاحت بیان و طلاقت لسان^۴ اونیست^۵ شعر را بغایت پخته و بی نهایت بهزه میگوید^۶ نام او محمد جان است و تخلص قدسی^۷ و بتحقیق پیوسته که آن گرامی سخنور صاحب امتیاز، از روی تشوق و نیاز، عازم سفر حجاز شده،^۸ بعد از سعادت دریافت زیارات^۹ حرمین، و پس از طواف مقامات شریفین، بوطن خود عود نموده الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و هشت رسیده^{۱۰} در مسکن خود باسایش میگذرانند^{۱۱}

از اکثر مسافران فهمیده و سیاحان سنجدیده^{۱۲} چنان استماع افتاد که قبل ازین^{۱۳} وجه معیشت قدسی از بقالی^{۱۴} میگذشت^{۱۵} و از آن کار^{۱۶} ثروت و جمعیت بسیار بهم رسانده بود^{۱۷} اما اکثر اوقات با حکام مشهد هم نشین میباشد^{۱۸} و اغلب ساعات در مجالس اکابر^{۱۹} با عزت و آبرو قرین، و درین ایام خجسته آغاز فرخنده انجام، از عنایت بالانهایت

۱- ج: قدسی، ۲- ج: بوستان، ۳- ج: و بلاغت زبان، ۴- م: ب: از شعر راتا میگوید، معذوفست، ۵- ج: نام او محمد جان و تخلص قدسی است، ۶- م: بعد از سعادت زیارات، ۷- ج: م: سال هجرت مذکور نیست، ۸- ج: میگذارد، ۹- ج: که درین ولا از خراسان بدارالامان آمد و رفت دارند، ۱۰- ج: چنان مسموع میشود که، ۱۱- ج: از معر بقالی میگذرد، ۱۲- ج: و از آن پنه کار، ۱۳- ج: رسانیده، ۱۴- ب: بود، م: ندارد، ۱۵- ج: ایشان،

(۱) حاجی محمد جان قدسی در نهایت تقدس ذات و محدث صفات بوده، فرائد قرآن و ذکر خوب میکرده، و در عنفوان شباب بشرف زیارت بیت الحرام مشرف شده،

«لطائف الخیال»

(۲) ... بغایت خوش طبیعت، هالی فطرت، صاحب خلق و آدمیت و مردمیست، بالفعل در مشهد مقدس رضویه که خدای بقالانست،

«عرفات» گ

بقیه در صفحه بعد

ایزد بی همتا، خزینه دار^۱ حضرت امارضا علیه التحیه و الثناء گردیده،^۱
دیوان آن یگانه زمانه بنظر مؤلف میخانه در نیامده^۲ تا تعداد اشعارش نماید،
این دو بیت^۳ از آن فرید زمان که مناسبتی سیاق این اوراق پریشان دارد، ثبت نمود،^(۱)

۱- چ، از: درین ایام تا گردیده، را ندارد^۲ - ۲- چ، بنظر این کمترین در نیامد، ۳- م، ب:

چند بیت،

مانده از صفحه قبل

قدسی خود درین باب ضمن قصیده بی میگوید:

<p>هزار کفش برای بسرات صد دینار بکار خود شده حیران چو صورت دیوار و گرنه چون خجلمه از رخ صفار و کبار جواب نیست جز اینم بزمرة اختیار: چه حاجتست بتصدیع درهم و دینار چو فرد باطل دفتر کسی کشد بکنار چنانکه وقف بود بر سرم چو گل دستار چو نعل پیش عماری بکویچه و بازار نمونه بیست ز روز برات و روی مزار برست مخزن طبعم ز گوهر شهوار</p>	<p>از آن وظیفه چه خیزد که بازه باید کرد خزانده دار که رنگ زرش بجای زربست خزانده داری من اسم بی مسه ایست ز من وظیفه نقدی اگر کنند طلب وظیفه دیدن مهر در خزینه بست ز شرم اهل طلب تا کی از میان خود را بعال وقف چوبی بر کتی فرو شده ام ز رقمه های عزیزان زوم مرقع پوش در سرا ز هجوم برات خواهانم اگر خزانده تویی شد ز نقد، تا کی ایست</p>
---	--

دیوان قدسی گ

(۱) ... آخر الامر بجرم کمال استعداد، روزگار سفله پرور او را بعد از پنجاه سالگی با خطر آزار

بفرهند مبتلا نموده و در خدمت شاهجهان ترقی عظیم نموده، الحق یهلوانست، چه قصیده و مثنوی و غزل و رباعی همه را خوب میگوید،

«لطائف الخیال» گ

... در همین ایام (ربیع الثانی سنه ۱۰۴۲ هجری) شاعر نادر فن جادو کلام حاج محمدجان قدسی مجلس از اهل مشهد مقدس که بنهایت مرتبه تقدس ذات و تنزه صفات و غایت ورع و پرهیز کاری با کمال تفرد در فن شاعری که اجتماع این مراتب در بیست ذات کمتر دست بهم داده انصاف دارد، از وطن... خود را با دراک این سعادت عظمی رسانید، و فرموده بی غرا که در ستایش بندگان درگاه جهان پناه، بطریق ره آورد انشاء کرده بود، در حضور پرنور انشاء نمود، و از مرحمت خلعت فاخر سرمایه مفاخرت سرمد اندوخته دو هزار روپیه بر رسم صلح یافت... و در حلقه تناظر از آن... شرف انتظام یافت،

«عمل صالح یا شاهجهان نامه تألیف محمد صالح کتبیو چاپ کلکته ج ۱ ص ۵۰۸»

کتبیه داخلی تخت طاوس بیست بیت مثنوی قدسی است، و ماده تاریخ آنرا چنین یافته است:

بگفت: اورنگ شاهنشاه عادل: ۱۰۴۴

چو تاریخش زبان پرسید از دل

«عمل صالح ج ۲ ص ۸۷» گ

بقیه در صفحه بعد